کرامات امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام

محمد تقی صرفی پور

بسم الله الرحمن الرحيم

همانکه در گوشت بسم الله گفت...

یکی از شاگردان شیخ انصاری نقل می کند: چون از مقدمات علوم و سطوح فارغ گشته برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفتم و به مجلس درس شیخ آمدم، ولی از مطالب و تقریراتش هیچ نمی فهمیدم خیلی ناراحت شدم تا جایی بالأخره به حضرت امیر علیه السلام متوسل شدم .

شبی در خواب خدمت آن حضرت رسیدم و ایشان((بسم الله الرحمن الرحیم)) در گوش من قرائت نمود.

صبح چون در مجلس درس شیخ حاضر شدم درس را می فهمیدم، کم کم جلو رفتم، پس از چند روز به جایی رسیدم در آن مجلس صحبت می کردم. آن روز پس از ختم درس خدمت شیخ رسیدم وی آهسته در گوش من فرمود: آن کس که((بسم الله ...)) را در گوش تو خوانده است تا((و لا الضالین)) در گوش من خوانده، این بگفت و برفت. من از این قضیه بسیار

تعجب کردم و فهمیدم که شیخ دارای کرامت است زیرا تا آن وقت کسی از این موضوع اطلاع نداشت.[1]

ماجرای کرامتی که نادرشاه از امیرالمومنین دید

در کتاب اسرار السلاطین از کتب خطی خزانه حضرت ابوالفضل العباس(ع) نقل است که:

نادر شاه وزیری شیعه به نام میرزا مهدی خان منشی استرآبادی داشت. بعد از آنکه نادرشاه کشور هندوستان را فتح کرد وزیر شیعی خود را خواست ، وزیر از نادرشاه درخواست سفر به عتبات مقدسه در عراق را کرد. زمانی که نادر شاه خواسته وزیر را شنید آن را مسخره کرد و به استهزاء گرفت و به او گفت:

شما شیعه مردگان را می پرستید، کسی که صدها سال است از این دنیا رفته است آیا می روید سر قبر او و به او سلام می کنید؟

میرزا مهدی وزیر گفت:

شکی در ظاهر نیست که او رحلت کرده است ولیکن آنها کارهایی می کنند که از عهده زنده برنمی آید و این مردم همیشه معجزات و کرامات آنها را می نویسند. و از دلایل این حرف یکی از کرامات پدرش مولا

---

[1] زندگینامه استاد الفقهاء شیخ انصاری

امیرالمومنین علی(ع) سلطان نجف است که حیوان نجس العین نزدیک به مقام پاک او نمی شود و عجیب تر اینکه خمر به نزدیک مقام پاک او نمی رسد مگر اینکه فاسد می شود و تبدیل به سرکه می گردد و خاصیت مستی اش را از دست می دهد.

زمانی که نادرشاه این حرف را شنید گفت:

اگر چنین باشد که شما می گویید من با تو می آیم تا این کرامت و معجزه را تماشا کنم.

بعد از آن نادرشاه، به سمت عراق حرکت کرد وقتی به نزدیک حرم امیرالمومنین علی(ع) رسید شیشه ای را که در آن خمر بود و آن را محکم بسته بود خارج کرد و دید بوی سرکه از آن متصاعد می شود پس، آن را باز کرد و طعمش را چشید و دید که به سرکه تبدیل شده است ، بعد سگی را خواست که به نزدیکی حرم مطهر امیرالمومنین(ع) وارد کند هر چه کوشید نتوانست و سگ اصرار داشت که از جایش حرکت نکند پس زنجیری به گردن او بستند و او را کشیدند تا اینکه زنجیر پاره شد و نتوانستند آن را وارد منطقه ای که محیط به حرم شریف بود وارد کنند.

وقتی نادرشاه این معجزات و این کرامات بزرگ را دید برای مولا خاشع و خاضع شد و گفت من چون این کرامت آشکار را دیدم از شما می خواهم مرا با زنجیر آهنی که سگ را به آن بسته بودید ببندید تا وارد ضریح مولا امیرالمومنین بشوم. مردم کار نادرشاه را تصدیق نکردند و گمان کردند

دیوانه شده است و بعد از آن روشن شد که او هیچ باکی ندارد و بعد از لحظاتی مرد غیر آشنایی آمد، با هیبت بود و به نادرشاه نزدیک گردید و زنجیر طلا را به گردن نادرشاه گذاشت و او را به سوی قبر امیرالمومنین(ع) کشاند، چون به قبر مطهر رسید تا خشوع و ترس و ادب وارد شد و تاجی که از پادشاهان به او ارث رسیده بود و قیمتش خیلی زیاد بود آن روز به روی ضریح گذاشت و گفت:

تو پادشاهی ای سید من و ای مولای من و من یکی از بندگان کوچک تو هستم و طمع دارد که سگ در خانه ات باشم.

کلب درگاه امیرالمومنین نادر قلی
آنکه در هرکار امیدش به توفیق خداست

ندیم نادرشاه چون دید شراب تبدیل به
سرکه شده بالبداهه این شعر را سرود :

در خاک نجف«ندیم»آسوده بخواب

اندیشه مکن ز پرسش روز حساب

جایی که بدل به سرکه گردد می ناب

بی شبهه گنه شود مبدل به ثواب

مولا ـ سپس در نجف اشرف ماند و مقرر کرد که قبه طاهره را برای
از کاشی تبدیل به طلا نمایند و پس از آن به زیارت (امیرالمومنین علی(ع
عتبات مقدسه در کربلا رفت و از نزدیک شروع به شنیدن فصول مشاهد
واقعه طف دردناک و آنچه بر اهل بیت(ع) در روز عاشورای خونین
گذشت کرد و بسیار متاثر شد و بسیار گریست. در این سیاق حدیث
پیرامون قهرمانی های ابوالفضل العباس(ع) و آنچه که از محنت و مصایب و
سختی در آن روزی سخت بر او دور می زد. از حاضران همراهش سوال
کرد :
قبر عباس(ع) کجاست؟
گفتند : قبر عباس(ع) در جهت دیگری است. راهی که به آن منجر می شود
به او معرفی کردند به سوی آن رفت و چون چشمش به حرم صاحب جلال
و عظمت و هیبت قمربنی هاشم(ع) افتاد دید که هیبت و عظمت آن از حرم
برادرش سیدالشهداء ابی عبدالله الحسین(ع) کمتر نیست.

نادرشاه از حاضران سوال کرد علت و حکمت اینکه حضرت عباس(ع)
کنار برادرش امام حسین(ع) دفن نشده است چیست؟
جواب دادند که علت آن این است که عباس(ع) به برادرش امام حسین(ع)
وصیت کرده در آن مکانی که روز عاشورا به زمین افتاده و به خون آغشته

شده است دفن شود. حسین(ع) خم می شود که او را حمل کند عباس(ع) چشم خود را باز کرد و دید که می خواهد او را ببرد. گفت : اراده ی تو کجا است ای برادر؟ گفت : به خیمه. گفت : ای برادر به حق جدت رسول خدا(ص) که مرا با خود نبر و مرا در اینجا بگذار. پرسید برای چه؟ او گفت: من از دختر تو ، سکنه خجالت می کشم چون وعده ی آب به او دادم و آن را نیاوردم.

همه علما کوشیدند و حضار که او را قانع کنند که عباس(ع) خودش خواسته است در آنجا بماند ولی نادرشاه به آن قانع نشد.

در این اثناء صدای جوانی از جانب ضریح مطهر ابوالفضل العباس(ع) و با لهجه ی محلی بلند شد و گفت:

رٰاَیتُکَ عالیةٌ یا أبوفاضل، مَشکور یَخو زینب!!!

پرچمت بلند باد ای أباالفضل علیه السلام ، سپاسگزارم،ای برادر زینب!!!

نادرشاه گفت: این ضجه چیست و چه اتفاقی برای این جوان افتاده و چه می خواهد؟ جوان گفت: من از قبیله مسعود هستم و ساکن خارج شهر کربلا در فاصله دو یا سه فرسخی آن هستم و در نزد قبیله هایمان عادت این است که عروس و داماد را به حرم حضرت عباس(ع) می بریم و نزد او پیمان می بندیم که خیانت به یکدیگر نکنیم و اگر غیر از آن بود عباس(ع) جزای خیانتش را بدهد امشب شب زفاف من است و ما به سمت حرم

ابوالفضل(ع) در حرکت برای تلاوت پیمان نزد او بودیم. عده ای از سارقان مسلح به ما حمله کردند و ما اعتراض کردیم، اما در یکی از راه ها زوجه مرا با زور دزدیدند ، آمدم نزد حضرت ابوالفضل العباس(ع) برای درخواست نجات و کمک. نادرشاه از شنیدن ماجرا بسیار متاثر شد و به او گفت: به زودی در پیدا کردن زوجه ات و برگشت او به نزدت تا شب می کوشم. اما جوان که نادرشاه را از قبل نمی شناخت توجهی به کلامش نکرد.

جوان گفت: من از تو کمک نمی خواهم بلکه آمده ام به سوی برادر زینب کبری(س) که در حل آن به من کمک کند، و از او می خواهم زوجه مرا به سرعت ممکن به من برگرداند و دزدان را جزای عاجل بدهد.

پس نادرشاه از جرات کلام آن جوان با او قبول نکردن مساعدت او غضبناک شد و گفت: خوب اگر عباس(ع) زوجه ات را به تو برنگرداند قبل از رسیدن شب من شخصا به حساب تو اقدام می کنم.

سپس جوان خم شد و با صدای بلند رو به سوی عباس(ع) کرد و گفت: ای پناهگاه کسی که پناهگاه ندارد ، ای پسر امیرالمومنین(ع) به داد من برس.

هنوز کلامش تمام نشده بود که صدای هلهله و فریاد زنی از داخل حرم مطهر و صدای عروس بلند شد که گوش زائران را کم می کرد و او می گفت:

ای ابوفاضل تو را عالی دیدم متشکرم ای برادر زینب.
نادرشاه دستور داد تا این جوان و عروسش را نزد او ببرند تا از نزدیک داستان او آنچه بر او گذشته بشنود. آن عروس پاسخ داد وقتی دزدان مرا گرفتند و از شوهرم جدا شدم و در دست آنها چون اسیر گرفتار بودم، چاره ای جز توسل به باب الحوائج ، ابوالفضل العباس(ع) نداشتم ، پس به ایشان توسل کردم و او را قسم دادم و گفتم:
به حق خواهرت زینب کبری(س) مرا نجات بده از آنچه که گرفتار شده ام.
در این اثناء اسب سواری از طرف کربلا آمد و به دزدان دستو داد که مرا رها کنند آنها کلام اسب سوار را رد کردند و به او هجوم بردند که او را بکشند. در این هنگام با شمشیر، برق آسا گردن آنها را زد و جسد آنها را در صحرا انداخت. این بود آنچه من دیدم.
بعد از آنکه نادرشاه ماجرا را شنید و این کرامت بزرگ را به چشمش دید قانع شد که ابوالفضل العباس(ع) نزد برادرش حسین(ع) این منزلت بزرگ را داشته باشد و بعد از آن دستور به توسعه حرم مطهر قمر بنی هاشم(ع) و بنای مسجد در پهلوی سر شریف را داد و نیز دستور به تعمیر صحن شریف و رواق محیط به آن را داد و آن سال ۱۱۵۳ قمری بود.
و در عقیدۀ الشیعه آمد است و قبه این مشهد غیر طلا است چون می گویند نادر شاه وقتی که دستور به ساختن آن داد در خواب شخصی را دید و گمان کرد که ابوالفضل العباس(ع) است که او را سرزنش کرد و گفت:

من به جهت سن از حسین کوچکترم و من نیستم جز خاک پای او ، بر تو است که در بنا بین سید و بنده فرق بگذاری.[2].

کرامتی دیگر

مرحوم سید محمد علی ، ذکر کرده است که : سفری به عنوان زیارت به نجف اشرف رفتم و مبلغی پول که با خود برداشته بودم تمام شد و هیچ وسیله نداشتم ، حتی شخص آشنایی که از او پول به عنوان قرض بگیرم یافت نمی‌شد . از مناعت طبع حاضر نمی‌شدم مطلب را به یکی از علماءبرسانم .

لذا شب به حرم رفتم و مطلب خود را خدمت آن حضرت عرضه نمودم و به او

گفتم : اگر حاجتم روا نشود ، هر طور شده مقداری از طلاهای تو را برداشته و به مصرف می‌رسانم . و به منزل برگشتم و شب را گرسنه گذراندم . صبح دیدم کسی مرا صدا می کند . من خود را به او معرفی نمودم .

---

[2] کتاب منتخب التواریخ ص۱۱۹- تحفة الزائر ص ۳۱

گفت : من ملا رحمهٔالله خادم شیخ می‌باشم و او تو را می‌خواهد . و فرموده است در این کاروانسرا در این اطاق تو را پیدا کنم . با او به خدمت شیخ رفتم . آن بزرگوار کیسه‌ای به من داد و فرمود : اینها سی تومان ایرانی هستند که جدت برای مخارجت به تو داده . من کیسه را برداشتم ، چون چند قدمی از او دور شدم صدایم زد و آهسته فرمود : دیگر به طلای حضرت دست مزن!

مطلب را حواله دادیم!

از یکی از سادات و علماء نجف نقل شده که اجاره خانه‌اش مدتی تاخیر افتاده بود ، صاحب خانه هر روز فشار می‌آورد که اگر تا فردا وجه الاجاره تاخیر افتاده را پرداخت نکنی ، اثاثیه ات را به کوچه خواهم ریخت . این مرد عالم به حالت افسرده به حرم امیرالمؤمنین علیه‌السلام مشرف شده و به آن حضرت متوسل می‌شود و در آن حال به خواب می‌رود . در عالم خواب حضرت علی علیه‌السلام را می‌بیند که از او سؤال می کند چرا ناراحتی؟ سید جریان خود را به حضرت می گوید . امام می‌فرماید : ما الان تو را می‌بینیم . عرض می کند : آقا من هر شب دو ساعت سعادت تشریف در حرم شریف شما را دارم ، حضرت می‌فرماید نه ما الان شما را می‌بینیم . با این حال مسئله‌ای نیست مطلب را حواله دادیم! سید از خواب بیدار می‌شود و با تعجب از خود می‌پرسد این چه حواله‌ای بود و حضرت مرا به که حواله دادند . به منزل باز می گردد . سحرگاه درب خانه‌اش به صدا در

می‌آید . پس در را باز می‌کند و خود را در مقابل آیت اللّه ابوالحسن اصفهانی می‌بیند چون انتظار وی نداشت ، دست و پای خود را گم کرده و شتابزده می‌گوید : آقا بفرمائید : آیت اللّه اصفهانی می‌فرمایند : ماموریت ما تا همین جا بود و پاکتی بدست او داده و دور می‌شوند . وقتی پاکت مرا باز می‌کند ، با کمال تعجب می‌بیند داخل پاکت درست همان مبلغی که وی به صاحب خانه بدهکار بود ، پول قرار داده شده است . [۳]

به قم برو و کیسه پولت را از میرزای قمی بخواه!

گویند بعد از وفات میرزای قمی ، شخصی از اهل شیروان قفقاز همیشه در مقبره میرزا خدمت می‌کرد وپولی هم دریافت نمی‌نمود .

از او پرسیدند چگونه شما بدون توقع مزد در این جا خدمت می‌کنی؟ گفت من از بزرگان شیروان قفقازم وثروت زیادی داشتم . در سفر حج ، هنگام مراجعت از مدینه به قصد زیارت عراق سوار کشتی شدم که در حین سوار شدن پولهایم به دریا افتاد ومن با فروش اثاثیه‌ام خود را به نجف اشرف رساندم . در آنجا با دست خالی به امیرالمؤمنین علیه‌السلام توسل پیدا کردم

---

[3] پای درس علماء

. حضرت در خواب بمن فرمود ناراحت مباش وبعد از زیارت عتبات عالیات به قم برو و کیسه پولت را از میرزای قمی بخواه!

من هم به قم آمدم وبه درخانه میرزای قمی رفتم . خادمش گفت آقا در خواب هستند . گفتم من غریبه‌ام و از راه دور آمده‌ام . خادم گفت پس خودت در را بکوب . وقتی در را کوبیدم ، صدای میرزا بلند شد که‌ای فلان شخص!آمدم . سپس در را باز کرد و کیسه پول مرا به من داد . وفرمود به شهرت برگرد وتا زنده‌ام راضی نیستم این مطلب را به کسی بگویی . منهم به شهرم برگشتم وبعد از مدتی تصمیم گرفتم به خدمت ایشان بیایم ولی وقتی به قم‌برگشتم ایشان از دنیا رفته بود لذا تصمیم دارم که خادم قبر ایشان باشم[۴] .

درهای حرم به رویش باز شدند!

علامه مجلسی ، مقدس اردبیلی را در ردیف کسانی که در عصر غیبت کبری با امام دوازدهم(عج) ملاقات نموده‌اند ، ذکر کرده است . و در این رابطه داستانی نقل شده است که :

---

[4] منتخب التواریخ : ص176 ، محمدهاشم خراسانی .

سید میر علاّم گفت : در یکی از شب‌ها در صحن مطهر علی‌علیه السلام بودم و از شب ، زیاد گذشته بود و من در اطراف صحن قدم می‌زدم که دیدم شخصی به طرف قبر مطهر علی علیه‌السلام می‌رود من بطرف او رفتم و هنگامی که نزدیک او شدم او را شناختم او ملا احمد اردبیلی بود . من خود را از او مخفی کردم و دیدم که او به طرف درب حرم رسید و درب قفل بود . ولی ناگهان درب برای او باز شد . او داخل روضه موزه علی‌ع شد و شنیدم صحبت می کرد و آهسته با کسی حرف می‌زد ، پس بیرون آمد و درب بسته شد . من پشت سر او می‌رفتم تا از نجف بیرون و بطرف مسجد کوفه حرکت کرد . وقتی وارد مسجد شد ، بطرف محرابی که علی‌ع در آن شهید شد رفته و مدت زیادی ماند ، آنگاه برگشت و از مسجد خارج شده و بطرف نجف اشرف حرکت کرد . من همین طور پشت سرش بودم ، تا نزدیک مسجد حنانه که در این موقع سرفه به من دست داد و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، مقدس اردبیلی متوجه شده و وقتی مرا دید ، شناخت و گفت : تو میر علاّمی؟ گفتم : آری فرمود : اینجا چه می کنی؟ گفتم از اولی که داخل روضه مطهر علی علیه‌السلام شدید و بعد به مسجد کوفه رفتید ، من دنبال شما بوده‌ام و شما را بحق صاحب این قبر مطهر قسم می‌دهم که مرا از ماجرای امشب خبر دهی؟ فرمود : می گویم ولی بشرطی این که تا من زنده هستم به کسی نگویی . چون از من تعهد گرفتم گفت : من در دلم افتاد که در بعضی از مسائل که حلّ آنها بر من مشکل است به

خدمت علی علیه‌السلام بیایم و از آن حضرت سؤال کنم . چون به درب مرقد حضرت رسیدم با این که قفل بود ، برایم باز شد و من داخل شدم و در کنار ضریح حضرت بسوی خدا تضرّع کردم تا مولایم علی علیه‌السلام جواب سؤالات مرا بدهد . پس صدایی از قبر شنیدم که فرمود : برو به مسجد کوفه و از حضرت مهدی(عج) سؤال کن و از او بپرس که او امام زمان تو می‌باشد . من هم به مسجد کوفه رفتم و نزدیک محراب از آن حضرت سؤالات خود را پرسیدم و حضرت مهدی(عج) جواب دادند و اکنون به منزلم برمی گردم .

علامه شیخ عبدالحسین امینی صاحب الغدیر

نقل شده است که : علامه را به سمیناری در بغداد دعوت می کنند که همه حاضران در جلسه سنی بوده و فقط علامه شیعه بود . هنگامی علامه وارد می‌شود کسی به او اعتنایی نمی کند و علامه در پایین مجلس می‌نشیند؛ بعد از چند لحظه‌ای پسری نوجوان روبه‌روی علامه آمده و به او خیره نگاه می کند و سپس جملاتی عربی به شخصی در آنجا گفته و او هم جواب او را داده و آن نوجوان می‌رود . علامه از آن شخص سؤال می کند که این نوجوان چه کسی بود و چه می گفت : آن شخص جواب داد که مادر این پسر به مرض صرع دچار بوده و چون علاج پزشکان فایده‌ای نداشته پیش

یکی از علمای شیعه رفته و ایشان دعایی نوشتند و دستور دادند این خانم دعا را در روسری خود همراه داشته باشد و چون این کار را کردند مرض صرع خانم خوب شد . حالا چند روزی است که دعا را گم کرده‌اند و این خانم مرضش عود نموده و این پسر می گفت : آیا این شیخ ، همان عالم است؟ و من گفتم : نه او شخص دیگری بوده است .

علامه به آن شخص گفت : من هم دعا بلدم و می‌توانم مرض این خانم را علاج کنم و بلافاصله آیه‌ای از قرآن نوشته و به آن شخص داد تا به آن خانم برسانند . همین که آن شخص رفت دعا را بدهد ، علامه عبا را بر روی سر انداخته و به طرف مرقد علی علیه‌السلام توجهی نموده فرمود :ای امیرمؤمنان ، من همان کسی هستم که جهت ثابت نمودن این که شما بعضی شب‌ها هزار رکعت نماز می‌خواندید ، یک شب تا به صبح در حضور علمای اهل سنت نماز خوانده‌ام . حالا از شما می‌خواهم این خانم را شفا بدهید . پس از لحظه‌ای آن پسر با آن شخص برگشته و با حالت خوشحالی گفتند : خانم خوب شد؛ همین که این مطلب به گوش اهل جلسه رسید ، همه به احترام علامه بلند شده و او را با احترام جلو مجلس برده و از او تجلیل نمودند .

علامه بجای امیرمومنان؟

در مقدمه کتاب «شهیدان راه فضیلت» آمده است : مرحوم علامه امینی؛ در یکی از مسافرت‌های خود به اصفهان ، به منزل آیت اللّه خادمی؛ وارد شد؛ یکی از روحانیون محترم شب قبل در خواب دید که حضرت امیرالمؤمنین(ع)به منزل آقای خادمی تشریف آوردند . وقتی که صبح به آن جا رفت که خواب خود را برای آیت اللّه خادمی نقل کند ، متوجه شد که علامه امینی؛ به آن جا وارد شده است[۵] .

شفای فرزند عالم سنی

عالم سنی برای علامه امینی نوشت که تو ارتباطت با امیرالموءمنین علیه السلام خوب است، من بچه ای دارم که دکترها او را جواب کرده اند ولی خیلی به او علاقه مندم . علامه امینی همانجا در صحن امیرالموءمنین علیه السلام در نجف نشست و در جواب نامه نوشت: همین که نامه من به دست شما برسد، بچه تان خوب شده است .

علامه می گوید: این نامه را نوشتم و به خانه رفتم . با خود گفتم که اگر تا زمان رسیدن نامه، بچه مرده بود چه کنم؟ نزد امیرالموءمنین علیه السلام رفتم و عرض کردم: یا امیرالموءمنین! آبروی من در خطر است، اما آبروی شما بیشتر در خطر است .

---

[5] کشکول ممتاز .

پس از چند روز عالم سنی نامه ای فرستاد و در آن نوشته بود که: الان بچه مثل دسته گل در مقابل ماست و راحت راه می رود . امینی تو چه کردی؟ حتی ننوشتی انشاءالله خوب می شود؛ بلکه بدون قید نوشتی بچه ات خوب می شود![6]

حکم قتل علامه امینی!

نقل می‌کنند : یکی از علمای سنی حکم قتل علامه امینی را صادر کرده بود و از قضا علامه دنبال مطلبی می‌گشت ، و شنیده بود که آن مطلب در کتابی است که فقط در پیش آن عالم سنی پیدا می‌شود . لذا علامه امینی شجاعانه به درب منزل آن عالم رفت و هنگامی که آن عالم سنی در را باز کرده و سؤال کرد کیستی؟

فرموده بود : من همانم که حکم قتل مرا صادر کرده‌اید و دنبال مطلبی می‌گردم که فقط در کتابخانه شما پیدا می‌شود . آن عالم سنی ایشان را به داخل خانه خود برده وگفته بود که اگر نبود که مهمان من هستی همین الان تو را می‌کشم . پس او را به

داخل برده و گفت : چنانچه تا فلان ساعت آن مطلب را پیدا نکنی تو را به قتل می‌رسانم علامه قبول کرده و وارد کتابخانه شد .

---

[6] پای درس علماءص326

وقتی نگاهش به کتاب‌ها افتاد ، دید که پیدا کردن چنین مطلبی به این آسانی میسر نیست ، اسم علیع را بر زبان برده و دست کرد کتابی را از کتابخانه درآورد و نگاه کرد دید همان کتابی است باز نام علیع را بر زبان جاری و صفحه‌ای را آورد و دید همان مطلب در همان صفحه است . پس پیش صاحب خانه آمد و آن عالم سنی از این مطلب بسیار متعجب شد .

علامه امینی نیازی به کتاب «صراط المستقیم» اثر شیخ زین الدین عامل پیدا می‌کند و مطلع می‌شوند که یک نسخه از آن در اختیار فردی در نجف است . در صحن امیر علیه‌السلام او را می‌یابد و از او تقاضای استفاده از آن نسخه را مس نمایند . فرد یاد شده ، امتناع می‌کند . علامه امینی ، حتی به این مطلب رضایت می‌دهد که در راهروی منزل آن شخص بنشیند و او نسخه را بیاورد و ایشان در همان جا رونویسی کند . اما او این پیشنهاد را نیز نمی‌پذیرد . این برخورد ایشان را آزرده خاطر می‌سازد . به حرم حضرت امیر تشرف می‌یابند و با سوزدل ، بر مظلومیت حضرتش می‌گریند . این که پس از چهارده قرن ، شیعه‌ای از شیعیان وی ، قصد نگارش کتابی درباره وی را دارد و به نسخه‌ای از کتابی ، نیازمند است و حتی شیعه مدّعی پیروی او ، از واگذاری و همراهی در این راه ، مخالفت می‌ورزد .

علامه امینی گفتند : پس از این ، در قلبش ، ناگاه تغییری حاصل شد و تصمیم به زیارت کربلا گرفتند . در ابتدای ورود به کربلا ، شخصی از

آشنایان را دیدند و به هنگام برخورد ، او پیشنهاد کرد که مقداری کتابهای خطی و کهنه ، در اختیار دارد و از ایشان خواست که آن کتابها را ببیند و علامه امینی پس از رؤیت کتابها ، به اولین کتابی که برخورد می کند همان کتاب مورد نیاز ایشان «صراط المستقیم» بوده است .

سیراب شدن علامه امینی

از قول فرزند علامه امینی قدس‌سره نقل می کند :

وقتی پدرم را دفن کردیم ، یکی از بزرگان آمد و به من تسلیت گفت و فرمود :

من در این فکر بودم ببینم مولا امیرالموءمنین علیه‌السلام چه مرحمتی در مقابل زحمات

و خدمات مرحوم امینی می‌نمایند .

در عالم خواب دیدم :

حوضی است و آقا امیرالموءمنین علیه‌السلام بر لب آن ایستاده اند . افراد می‌آیند و مولا از آن حوض ، به آنها آب می‌دهند . گفتند : این حوض کوثر است .

در این حال آقای امینی به نزدیک حوض رسید حضرت ظرف را گذاشتند ، آستینها را بالا زده و دستان مبارکشان را پر از آب کردند و به علامه آب خورانیدند و خطاب به او فرمودند :

بیض اللّه وجهک کما بیضت وجهی (پروردگار رو سفید کند تو را کما اینکه مرا رو سفید کرد) . [۷]

کرامت علامه امینی

دکتر صاوی می گوید: «روزی جوانی را دیدم که گردن بندی از طلا با نقش علی (ع) بر گردن داشت. به خاطر عشق زیاد به علی (ع) با خود گفتم: ای کاش آن گردن بند از آن من بود، ولی افسوس که گردن بند طلا برای مرد حرام است. فردای آن روز که در خدمت علاّمه امینی بودم، یکی از عالمان ایرانی وارد شد و کیسه ای به علاّمه داد. علاّمه آن کیسه را گرفت و به من داد، و فرمود: «آن چه می خواستی در این کیسه است .»

وقتی بیرون آمدم و کیسه را باز کردم، دیدم گردن بندی از مرمر است که نقش علی (ع) بر آن حک شده است. با شگفتی از خود پرسیدم: چگونه علاّمه از خواست و اراده درونی من آگاه شد؟! سپس فهمیدم که او دارای کشف و کرامت است.

[7] پای درس علماء328

خواب عجیب

ـ دکتر محمدهادی امینی از قول یکی از مراجع تقلید معاصر نقل می کند: «روزی در نجف، خدمت علاّمه امینی بودم که در مورد یکی از عالمان آن زمان سخن به میان آمد. علاّمه به خاطر عملکرد او در یک موضوع ولایی، به شدّت از او انتقاد کرد. به خاطر این انتقاد، کدورتی در دلِ من نسبت به علاّمه پیدا شد. پس از درگذشت علاّمه، شبی در عالم رؤیا دیدم که عرصات محشر است. بسیار تشنه بودم. به همین دلیل، به سوی حوض کوثر رفتم تا از دست صاحب کوثر سیراب شوم. وقتی به آن جا رسیدم، با شگفتی دیدم علاّمه امینی به جای امیرالمؤمنین ایستاده است و مردم را سیراب می کند. به این ترتیب، مقام علاّمه بر من آشکار شد و از کرده خود پشیمان گشتم».4

3ـ نویسنده کتاب جرعه نوش غدیر به نقل از یکی از مراجع تقلید در قم می نویسد: «روزی علاّمه امینی در کربلا به خانه ما آمد و در میان صحبت هایشان فرمود: روزی پولم تمام شده بود و چیزی در بساط نداشتم. حتّی دو روز بود غذایی در منزل نبود. به حرم امیرالمؤمنین مشرف شدم. پس از زیارت، قرآن را باز کردم و آیه «انّ اللّهَ هو الرّزاقُ ذوالقوهْ المتین» را برای حضرت خواندم و عرضه داشتم: «یا علی! من معنی این آیه را نمی فهمم» و

از حرم خارج شدم. از صَحنِ مطهّر، بیرون نرفته بودم که پول به دستم رسید و از آن وقت تا حال، هیچ گاه بی پول نشده ام».5

4ـ «صبح روزِ ورودِ علاّمه امینی به منزل آقای خادمی در اصفهان، حجت الاسلام فیروزیان که از ورود علاّمه بی خبر بود، به خانه ایشان می رود و می گوید: شب گذشته در خواب دیدم که جمعیت انبوهی جلوی منزل شما گرد آمده اند و به شدت ابراز احساسات می کنند. پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: «امیرالمؤمنین آمده است

فرق بین عالم و عامی!

آیه الله بهاء الدینی نقل کرده‌اند؛مرحوم علامه امینی موقعی به کتابی جهت نوشتن الغدیر نیاز پیدا کرده و به محضر امیر مؤمنان(ع) متوسل می‌شوند ولی مدتی می گذرد خبری نمی‌شود در آن حین روزی در حرم بوده‌اند یک عرب بیابانی می آید رو به ضریح کرده و با جسارت می گوید: یا علی، اگر مردی کار مرا انجام بده و هفته بعد موقعی که علامه در حرم بوده در همان نقطه برمی گردد و می گوید:یا علی، مردی، کارم انجام شد. علامه ناراحت می‌شوند که چطور حاجت ایشان روا نمی‌شود. شب در عالم رؤیا حضرت را زیارت کرده به ایشان می‌گویند: آخر آنها بدوی هستند و طبق طفولیتشان با ایشان برخورد می کنیم نباید آنها را معطل کرد. اما شما که با

ما آشنائی دارید، معطل هم بشوید از ارادت شما کاسته نمی‌شود. صبح فردا، پیرزنی کتابی را در دستمالی بسته محضر علامه می آورد، علامه مشاهده می کند که همان کتابی است که از حضرت خواسته بودند

محزون شدم، چون دیدم امام، حاجت او را برآورده کرده، ولی حاجت مرا برآورده نکرده است

حکایت؛ حجت‌الاسلام سیدمحمد نوری که در کتابخانه نجف اشرف، ملازم علامه امینی بود، گفته است: علامه امینی می‌فرمود: در یک شب جمعه، زائر حرم حضرت امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) و مشغول زیارت و دعا بودم، از خدا می‌خواستم به خاطر حضرت امیر علیه‌السلام کتاب «درالسمطین» را که در آن زمان کمیاب بود و در تکمیل مباحث کتاب الغدیر به آن نیاز داشتم، برای من مهیا کند.

در این هنگام، یک عرب ساده و بی آلایش برای زیارت حضرت مشرف شد و از حضرت می‌خواست که حاجت او را برآورده کند و گاوش را که مریض بود شفا دهد، یک هفته گذشت ولی کتاب را پیدا نکردم؛ بعد از آن، دوباره برای زیارت مشرف شدم، از حسن اتفاق در وقتی که مشغول زیارت بودم، دیدم همان مرد به حرم مشرف شد و از حضرت تشکر کرد که حاجت او را برآورده کرده است. وقتی من کلام آن مرد را شنیدم،

محزون شدم، چون دیدم امام، حاجت او را برآورده کرده، ولی حاجت مرا برآورده نکرده است.

خطاب به حضرت(علیه‌السلام) عرضه داشتم: جواب این مرد را دادی و حاجتش را برآورده کردی! اما من مدتی است به خدا متوسل می‌شوم و شما را شفیع قرار می‌دهم که آن کتاب را برای من مهیا کنید ولی آن کتاب مهیا نشده، آیا من کتاب را برای خودم می‌خواهم، یا به خاطر کتاب شما؟

آنگاه گریه برایم مستولی شد و با حالت ناراحتی از حرم بیرون آمدم، آن شب از ناراحتی چیزی نخوردم و خوابیدم، در عالم خواب دیدم که مشرف به خدمت حضرت امیر (علیه‌السلام) شده‌ام و حضرت در آن حال، به من فرمود: آن مرد، ضعیف الایمان بود و نمی‌توانست #صبر کند ولی تو باید صبر داشته باشی.

از خواب بیدار شدم، صبح سر سفره بودم که در زده شد، در را باز کردم، دیدم همسایه‌ای که شغلش بنایی بود، داخل شد و سلام کرد و گفت: من خانه جدیدی خریده‌ام که بزرگ‌تر از این خانه است، بیشتر اثاث خانه را به آنجا منتقل کرده‌ام و این کتاب را در گوشه آن خانه پیدا کردم، خانمم گفت: این کتاب به درد تو نمی‌خورد، آن را به شیخ عبدالحسین امینی هدیه کن، شاید او استفاده کند.

من کتاب را گرفتم، غبارش را پاک کردم و دیدم همان کتاب خطی «در السمطین» است که دنبالش بودم. در این هنگام، بر این نعمت، سجده شکر کردم.[8]

سید جمال الدین گلپایگانی

سید جمال الدین گلپایگانی شخصیتی که سید علی قاضی به ایشان می گفت:فدایت شوم.

همچنین مرحوم قاضی وصیت کرد سید جمال الدین بر بدنش نماز بخواند،فرمودند :

من وقتی از اصفهان به نجف أشرف مشرّف شدم تا مدّتی مردم را بصورتهای برزخیّهٔ خودشان میدیدم؛ بصورتهای وحوش و حیوانات و شیاطین، تا آنکه از کثرت مشاهده ملول شدم.

یک روز که به حرم مطهّر مشرّف شدم، از أمیرالمؤمنین علیه‌السّلام خواستم که اینحال را از من بگیرد، من طاقت ندارم. حضرت گرفت و از آن پس مردم را بصورتهای عادی می‌دیدم.

---

[8] کتاب علامه امینی جرعه نوش غدیر

سید جمال الدین گلپایگانی

دو سه خاطره از خودشان برای یکی از شاگردان نقل کرده بودند به این شرح : شبی ، عده زیادی از بستگان ، که برای زیارت به نجف اشرف آمده بودند ، به منزل ما وارد

شدند . شام نخورده بودند و ماهم در منزل چیزی نداشتیم برای تهیه غذا از منزل خارج شدم مغازه‌ها بسته بودند . عبا را بر سر کشیدم و به سمت مرقد حضرت امیر علیه‌السلام رفتم . آن جا هم مغازه‌ها بسته بودند . متحیر بودم که خدایا چه کنم .

گفتم : خدایا! اینا زوّار حضرت امیر علیه‌السلام هستند و از بستگان من . در این حال که این حرفها را بخود زمزمه می کردم ، دیدم : مغازه‌ای در آن طرف باز است . حال آنکه من چنین مغازه‌ای را قبلا ندیده بودم . چند گام به طرف مغازه رفتم یک وقت متوجه شدم که مغازه دار سلام کرد . گفت چه می‌خواهی؟ آنچه احتیاج داشتم به او گفتم تمامی آنچه را که می‌خواستم ، به من داد . قرار شد پولش را بعد ، پرداخت کنم . چند قدمی که آمدم ، برگشتم و به عقب نگاه کردم . نه مغازه‌ای بود و نه کسی!

سید جمال الدین گلپایگانی

باز نقل می کند : یک وقت بسیار بدهکار شده بودم . مدتی به حرم حضرت امیر علیه‌السلام می‌رفتم و برای پرداخت قرضهایم دعا می کردم ولی فرجی نشد .

روزی به همسرم گفتم : شما بروید حرم و برای ادعای قرضهایمان دعا کنید شاید خداوند می‌خواهد دعای شما را اجابت کند . ایشان به حرم رفتند پس از مدتی برگشتند با پای برهنه و خیلی ناراحت گفت : کفشهایم را هم از دست دادم!

خیلی ناراحت شدم بلند شدم و عبا را بر سر کشیدم و به حرم مشرف شدم مختصری زیارتنامه خواندم و شروع به عرض حال کردم به حضرت از حرم آمدم بیرون . در حرم ، شخصی ناشناس ، پول زیادی به من داد ، این پول به حدی بود که قرضهایم را پرداخت کردم و تا مدتی هم ، برای مخارج روزانه ، از آن استفاده کردم(۹) .

از کوزه همان برون تراود که دراوست

---

[9] گلشن ابرار .

مقام بخشش امام علی(ع):

ابن خلکان نقل کرده از شیخ نصرالله بن مجلی که گفت شبی در خواب حضرت امیرالمؤمنین (ع) را دیدم و به آنحضرت گفتم قریش و بنی امیه در مکه باشما ستمها کردند آب و نان برویتان بستند. از شکنجه و آزار دریغ نکردند تا بمدینه هجرت کردید آنگاه لشکر کشی کردند و با شما جنگ نمودند بزرگانتان را کشتند ولی نوبت بشما که رسید و مکه را فتح کردید چه شد که انتقام نکشیدید بلکه گفتید هر کس بهانه ابو سفیان رود در امان است تا در نتیجه فاجعه کربلا برای فرزندت حسین(ع) پیدا شد.

امیر المؤمنین(ع) فرمود: اشعار ابن صیفی را در این باره نشنیده ای گفتم نه فرمود از او بشنو از خواب بیدار شدم بخانه ابن صیفی رفتم و خواب خود را برایش گفتم پس صیحه زد و ناله کرده و گریست و گفت بخدا سوگند اشعاری را دیشب گفته ام و هنوز آنرا ننوشته ام و به احدی نگفته ام پس اشعار خود را خواند و ترجمه اش اینست که : توانا شدیم پس گذشت سرشت ما بود و چون شما توانا شدید سیلاب خون در مکه براه افتاد. شما کشتن اسیرانرا روا شمردید ولی ما از اسیران می گذشتیم و می بخشیدیم همین تفاوت بس است میان ما و شما از کوزه برون همان براود که در او است.

برتری تحمل گرسنگی، از ذلت در برابر دیگران:

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر برهنگی بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی (ع) خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری گرفتاریهای مرا می بینی چون خوابیدم دیدمکه از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود. دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند.

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست گفتند از حضرت علی (ع) است التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم. گفتند فعلا رسول خدا(ص) تشریف دارند. بعد اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن(ع) برو عرض کردم حواله ای مرحمت فرمائید حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابا الحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تندی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود

شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنائی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه ایست پر از لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود برار از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد برداشتم فرمود: برداشتی عرضکردم بلی . فرمود: بیا در برگشتن دالان روشن بود در وسط رالان دو دیگ پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزیکه در دست داری در اب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد بای تو صلاح نیست. محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرضکردم محبت شما را فرمود پس آنرا در خدابه انداز بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید.

- نصیب شدن طیّ ٱلاَرْض

فاضل محقق جناب آقای میزرا محمود مجتهد شیرازی ، نزیل سامره - رحمه اللّه علیه - نقل فرمود از مرحوم حاج سید محمد علی رشتی که غالب عمرش را در ریاضات شرعی و مجاهدات نفسانیه گذرانیده بود در اوقاتی که در مدرسه حاج قوام نجف ، طلبه و مشغول تحصیل علم بودم در بین طلاب مشهور بود که شخص پاره دوزی که درب باب طوسی است ((طی الارض)) دارد و هر شب جمعه نماز مغرب را در مقام مهدی علیه السلام در وادی السلام می خواند و نماز عشا را در حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام بجا می آورد ، در صورتی که بین نجف و کربلا بیش از سیزده فرسنگ وتقریبا دو روز راه پیاده روی است ، من خواستم این مطلب را تحقیق نمایم و به آن یقین کنم ، پس با آن مرد صالح پاره دوز آمد و شد نموده و رفاقت کردم و چون رفاقتم با او محکم شد روز چهارشنبه به یکی از طلاب که با من هم مباحثه و به او اعتماد داشتم گفتم امروز برای کربلاحرکت کن و شب جمعه در حرم باش ببین رفیق پاره دوز را می بینی ؛ چون رفت غروب پنجشنبه با یک تاءثری نزد رفیق پاره دوز رفتم و اظهار ناراحتی کردم .

گفت تو را چه می شود ؟ گفتم مطلب مهمی است که باید الان به فلان طلبه رفیقم برسانم و متاءسفانه کربلا رفته و به او دسترسی ندارم . گفت

مطلب را بگو خدا قادر است که همین امشب به او برسد ، پس نامه ای که نوشته بودم به او دادم ، ایشان نامه را گرفت و به سمت وادی السلام رفت ، دیگر او را ندیدم تا روز شنبه که رفیقم آمد و آن نامه را به من داد و گفت شب جمعه موقع نماز عشا رفیق پاره دوز به حرم آمد و آن نامه را به من داد .

چون چنین دیدم یقین کردم که پاره دوز ، طی الارض دارد ، در مقام برآمدم که از او درخواست کنم که جاگرج بشود من هم دارای طی الارض گردم .

پس او را به خانه ام دعوت کردم چون هوا گرم بود پشت بام رفتیم و گنبد مطهر حضرت امیر علیه السلام نمایان بود ، پس از صرف شام مختصری به ایشان گفتم غرض از دعوت این است که من یقین کردم شما طی الارض دارید وآن نامه ای که به شما دادم برای یقین کردن من بود ، الحال از شما خواهش می کنم مرا راهنمایی کنید که چکنم تا طی الارض نصیب من هم بشود .

تا این را شنید و دانست که سرّ او فاش شده ، صیحه ای زد و مثل چوب خشک افتاد به طوری که وحشت کردم و گفتم از دنیا رفت . پس از آنکه به حال خودآمد ، فرمود ای سید ! هرچه هست به دست این آقاست و اشاره به گنبد مطهر کرد و گفت و هر چه می خواهی از او بخواه ، این را گفت و

رفت و دیگر در نجف اشرف دیده نشد و هرچه تحقیق کردم دیگر کسی او را ندید.[10]

نورافشانی ضریح حضرت امیر (علیه السلام) و باز شدن دروازه نجف

شخصی از علما نقل کرد شبی ، دوساعت از شب گذشته به قصد خرید ترشی از خانه بیرون آمدم و دکان ترشی فروشی نزدیک سور شهر بود (سابقا شهر نجف اشرف حصار و دروازه داشته و دروازه آن متصل به بازار بزرگ و بازار بزرگ متصل به درب صحن مقدس و درب صحن محاذی ایوان طلا و درب رواق بوده است به طوری که اگر تمام درها باز بود ، شخص از دروازه ، ضریح مطهر را می دید) و شیخ مزبور هنگام عبور می شنود عده ای پشت دروازه در را می کوبند و می گویند : ((یا عَلی ! اَنْتَ فُکَّ اْلبابَ ؛ یعنی یاعلی ! خودت در را باز کن)) . و ماءمورین به آنها اعتنایی نمی کنند ، چون اول شب که در را می بستند تا صبح باز کردنش ممنوع بود

آقای شیخ می رود ترشی می خرد و برمی گردد چون به دروازه می رسد این دفعه عده زواری که پشت در بودند شدیدتر ناله کرده و عرض می کنند یا علی ! در را باز کن و پاها را سخت به زمین می کوبند . آقای شیخ پشت خود را به دیوار می زند که از طرف راست چشمش به سمت مرقد

---

10 داستانهای شگفت

مبارک و از طرف چپ دروازه را می بیند ، ناگاه می بیند از طرف قبر مبارک ، نوری به اندازه نارنج آبی رنگ خارج شد و دارای دو حرکت بود ، یکی به دور خود و دیگری رو به صحن و بازار بزرگ و با کمال آرامی می آید . آقای شیخ نیز کاملا چشم به آن دوخته است با نهایت آرامش از جلو روی شیخ می گذرد و به دروازه می خورد ناگاه در و چهارچوب آن از دیوار کنده می شود و بر زمین می افتد .

عربها با نهایت مسرت و بهجت ، به شهر وارد می شوند . [۱۱]

- عنایت علوی

عالم متقی مرحوم حاج میرزا محمد صدر بوشهری نقل فرمود هنگامی که پدرم مرحوم حاج شیخ محمد علی از نجف اشرف به هندوستان مسافرتی نمود ، من و برادرم شیخ احمد در سن شش هفت سالگی بودیم ، اتفاقا سفر پدرم طولانی شد به طوری که آن مبلغی که برای مخارج به مادر ما سپرده بود تمام شد و ما بیچاره شدیم .

طرف عصر از گرسنگی گریه می کردیم و به مادر خود می چسبیدیم ، پس مادرم به من و برادرم گفت وضو بگیرید و لباس ما را طاهر نمود و ما را از خانه بیرون آورد تا وارد صحن مقدس شدیم ، مادرم گفت من در ایوان می

---

[11] داستانهای شگفت

نشینم شما هم به حرم بروید و به حضرت امیر علیه السلام بگوییدپدر ما نیست و ما امشب گرسنه ایم و از حضرت خرجی بگیرید و بیاورید تا برای شما شام تدارك کنم .

ما وارد حرم شدیم و سر به ضریح گذاشته عرض کردیم : پدر ما نیست و ما گرسنه هستیم دست خود را داخل ضریح نموده گفتیم خرجی بدهید تا مادرمان شام تدارک کند ، مقداری گذشت اذان مغرب را گفتند و صدای قدقامت الصلوه شنیدم ، من به برادرم گفتم حضرت امیر علیه السلام می خواهند نماز بخوانند (به خیال بچگی گفتم حضرت نماز جماعت می خوانند) پس گوشه ای از حرم نشستیم و منتظر تمام شدن نماز شدیم ، کمتر از ساعتی که گذشت شخصی مقابل ما ایستاد و کیسه پولی به من داد و فرمود به مادرت بده و بگو تا پدر شما از مسافرت بیاید هرچه لازم داشتید به فلان محل (بنده فراموش کردم نام محلی را که حواله فرمودند) مراجعه کن . و بالجمله فرمود مسافرت پدرم چند ماه طول کشید و در این مدت به بهترین وجهی مانند اعیان و اشراف زادگان نجف معیشت ما اداره می شد تا پدرم ازمسافرت برگشت . [۱۲]

شرافت علما

---

[12] داستانهای شگفت

و نیز نقل فرمود که جد من مرحوم آخوند ملا عبدالله بهبهانی شاگرد شیخ اعظم یعنی شیخ مرتضی انصاری - اعلی الله مقامه - بود و در اثر حوادث روزگار به قرض زیادی مبتلا می شود تا اینکه مبلغ پانصد تومان (البته در یکصد سال قبل خیلی زیاد بود) مقروض می گردد و عادتا ادای این مبلغ محال می نمود ، پس خدمت شیخ استاد حال خود را خبر می دهد ، شیخ پس از لحظه ای فکر ، می فرماید سفری به تبریز برو ان شاء الله فرج می شود

ایشان حرکت می کند و وارد تبریزمی شود و در منزل مرحوم امام جمعه - که در آن زمان اشهر علمای تبریز بود - می رود . مرحوم امام چندان اعتنایی به ایشان نمی کند و شب را در قسمت بیرونی منزل امام می ماند .

پس از اذان صبح درب خانه را می کوبند ، خادم در را باز کرده می بیند رئیس التجار تبریز است و می گوید به آقای امام کاری دارم ، خادم امام را خبر می دهد ، ایشان می آیند و می گویند سبب آمدن شما در این هنگام چیست ؟ می گوید آیا شب گذشته کسی از اهل علم بر شما وارد شده ؟ امام می گوید بلی یک نفر اهل علم از نجف اشرف آمده و هنوز با او صحبت نکرده ام بدانم کیست و برای چه آمده است .

رئیس التجار می گوید از شما خواهش می کنم میهمان خود را به من واگذار کنید . امام می گوید مانعی ندارد ، آن شیخ در این حجره است پس

رئیس التجار می آید و با کمال احترام جناب شیخ را به منزل می برد و در آن روز قریب پنجاه نفر از تجار را برای صرف نهار دعوت می کند و پس از صرف نهار می گوید آقایان ! شب گذشته که در خانه خوابیده بودم در خواب دیدم بیرون شهر هستم ، ناگاه جمال مبارک حضرت امیرالمؤ منین علیه السلام را دیدم که سوار هستند و رو به شهر می آیند ، دویدم و رکاب مبارك را بوسیدم و عرض کردم یا مولای ! چه شده که تبریز ما را به قدوم مبارك مزین فرموده اید ؟ حضرت فرمودند قرض زیادی داشتم آمدم تا در شهر شما قرضم ادا شود .

از خواب بیدار شدم در فکر فرو رفتم پس خوابم را چنین تعبیر کردم که لابد یك نفر که مقرب درگاه آن حضرت است قرض زیادی دارد و به شهر ما آمده بعد فکر کردم و دانستم که مقرب آن درگاه در درجه اول سادات و علما هستند ، بعد فکر کردم کجا بروم و او را پیدا کنم ، گفتم اگراهل علم است ناچار نزد آقایان علما وارد می شود پس از ادای فریضه صبح ، از خانه بیرون آمدم به قصد اینکه خانه های علما را تحقیق کنم و بعد مسافر خانه ها و کاروانسراها را و از حسن اتفاق ، اول به منزل آقای امام جمعه رفتم و این جناب شیخ را آنجا یافتم و معلوم شد که ایشان از علمای نجف هستند و از جوار آن حضرت به شهر ما آمده اند تا قرض ایشان ادا شود و بیش از پانصدتومان بدهکارند و من خودم یکصد تومان می دهم ،

پس سایر تجار هم هریک مبلغی پرداختند و تمام دین ایشان ادا گردید و با بقیه وجه ، خانه ای در نجف اشرف می خرد .

مرحوم صدر می فرمود : آن منزل فعلا موجود و به ارث به من منتقل شده است .

انتقام علوی (علیه السلام)

عالم زاهد ومحب صادق مرحوم حاج شیخ محمد شفیع محسنی جمی - اعلی اللّه مقامه - که قریب دوماه است به دار باقی رحلت فرموده ، نقل انتقام علوی (علیه السلام) نمود که در ((کنکان)) یک نفر فقیر در خانه ها مدح حضرت امیرالمؤ منین علیه السلام می خوانده ومردم به او احسان می کردند ، تصادفا به خانه قاضی سُنی ناصبی می رسد و مدح زیادی می خواند ، قاضی سخت ناراحت می شود در را باز می کند و می گوید چقدر اسم علی را می بری چیزی بتو نمی دهم مگر اینکه مدح عمر کنی ! و من به تو احسان می کنم ، فقیر می گویداگر در راه عمر چیزی به من بدهی از زهرمار بدتر است و نخواهم گرفت .

قاضی عصبانی می شود و فقیر را به سختی می زند ، زن قاضی واسطه می شود و به قاضی می گوید دست از او بردار ؛ زیرا اگر کشته شود تو را خواهند کشت ، بالاخره زن قاضی را داخل خانه می آورد و از فقیرهم کاملا دلجویی می کند که فسادی واقع نشود .

قاضی به غرفه اش می رود پس از لحظه ای زن صدای ناله عجیبی از او می شنود ،

وقتی که می آید می بیند قاضی حالت فلج پیدا کرده و گنگ هم شده است .

بستگانش را خبر می کند از او می پرسند چه شده ؟ آنچه که از اشاره خودش فهمیده شد این بود که تا به خواب رفتم مرا به آسمان هفتم بردند و بزرگی سیلی به صورتم زد و مرا پرت نمود که به زمین افتادم .

بالجمله او را به مریضخانه بحرین می برند و قریب دوماه تحت معالجه واقع می شود و هیچ فایده نمی بخشد . او را بکویت می برند ، مرحوم حاج شیخ مزبور فرمود ، تصادفا در همان کشتی که من بودم او را آوردند و به اتفاق هم وارد کویت شدیم .

به من ملتجی شد و التماس دعا می کرد ، من به او فهماندم که از دست همان کسی که سیلی خورده ای باید شفا بیابی و این حرف به آن بدبخت

اثری نکرد و بالجمله چندی هم به بیمارستان کویت مراجعه کرد فایده نبخشید و فرمود تا سال گذشته در بحرین او را دیدم به همان حال با فقر و فلاکت در دکانی زندگی می کرد و گدایی می نمود .

- عنایت علوی (علیه السلام)

فاضل محقق آقای میرزا محمود شیرازی - که داستانهای 5 تا9 از ایشان نقل گردید - فرمود : مرحوم شیخ محمد حسین جهرمی از فضلای نجف اشرف واز شاگردان مرحوم آقا سید مرتضی کشمیری - اعلی اللّه مقامه - بود و با شخص عطاری در نجف طرف معامله بود ؛ یعنی متدرجا از او قرض الحسنه می گرفت و هرگاه وجهی به او می رسید می پرداخت .

مدتی طولانی وجهی به او نرسید که به عطار بدهد ، روزی نزد عطار آمد و مقداری قرض خواست ، عطار گفت آقای شیخ ! قرض شما زیاد است و من بیش از این نمی توانم به شما قرض دهم .

شیخ مزبور ناراحت شده به حرم مطهر می رود و به حضرت امیرالمؤ منین علیه السلام شکایت می کند و می گوید : یا مولای ! من در جوار شما و پناهنده به شما هستم ، قرض مرا ادا کنید .

بعد از چند روز ، یک نفر جهرمی می آید و کیسه پولی به شیخ می دهد و می گوید این را به من داده اند که به شما بدهم و مال شماست ، شیخ کیسه

را گرفته فورا نزد عطار می آید و چنین قصد می کند که تمام قرض خود را بپردازد و بقیه را به مصرف فلان و فلان حاجت خود برساند . به عطار می گوید : چقدر طلب داری ؟ می گوید زیاد است ، شیخ گفت هرچه باشد می خواهم ادا کنم ، پس عطار دفتر حساب را آورده جمع آوری می کند و می گوید فلان مقدار (مرحوم میرزا مبلغ را ذکر نمود و بنده فراموش کرده ام) . پس کیسه پول را می دهد و می گوید این مبلغ را بردار و بقیه را بده .

عطار در حضور شیخ ، پولها را می شمارد ، می بیند مطابق است با آنچه طلب داشته بدون یک فلس کم یا زیاد . شیخ با دست خالی با کمال ناراحتی به حرم مطهر می آید و عرض می کند یا مولای ! مفهوم که حجت نیست (یعنی اینکه عرض کردم قرض مرا ادا کنید ، مفهوم آن که چیز دیگر نمی خواهم مراد من نبوده) یا مولای من ! فلان و فلان حاجت دارم و بالجمله چون از حرم مطهر خارج می شود ، وجهی به او می رسد مطابق آنچه که می خواسته و رفع احتیاجش می گردد .

ص: 85

- معجزه علوی (علیه السلام)

در اوقات مجاورت حقیر در نجف اشرف در ماه محرم ، سنه 1358 از طرف حکومت عراق اکیدا از قمه زدن و سینه زدن و بیرون آمدن دستجات

منع شده بود ، شب عاشورا برای اینکه در حرم مطهر و صحن شریف سینه زنی نشود از طرف حکومت اول شب درهای حرم و رواق را قفل کردند و همچنین درهای صحن را و آخرین دری که مشغول بستن آن شدند در قبله بود و یک لنگه آن را بسته بودند که ناگاه جمعیت دسته سینه زن هجوم آورده وارد صحن شده و رو به حرم مطهر آوردند درها را بسته دیدند در همان ایوان مشغول عزاداری و سنیه زنی شدند ناگاه عده ای شرطی با رئیس آنها آمده و آن رئیس با چکمه ای که بپا داشت در ایوان آمده و بعضی را می زد و امر کرد آنها را بگیرند ، سینه زنها بر او هجوم آوردند و او را بلند کرده ودر صحن انداختند و سخت او را مجروح و ناتوان ساختند و چون دیدند ممکن است قوای دولتی تلافی کنند و بالاخره مزاحمشان شود ، با کمال التجا و شکستگی خاطر ، همه متوجه در بسته حرم شده و به سینه می زدند ومی گفتند ((یا عَلی فُکّاَلْبابَ)) ای علی در را باز کن!ما عزادار فرزندت هستیم .

پس در یک لحظه ، تمام درهای حرم و رواق و صحن گشوده گردید و بعضی موثقین که مشاهده کرده بودند برای حقیر نقل کردند که میلهای آهنین که بین درها و دیوار بود وسط آنها بریده شده بود .

و بالجمله سینه زنان وارد حرم مطهر می شوند سایر نجفی ها که با خبر می شوند همه در صحن و حرم جمع می شوند وشرطی ها پنهان می گردند .

موضوع را به بغداد گزارش می دهند دستور داده می شود که مزاحم آنها نشوید . در آن سال در نجف و کربلا بیش از سالهای گذشته اقامه عزا شد و این معجزه باهره را شعرا در اشعار خود نقل نموده و منتشر ساختند .

عنایت علوی (علیه السلام)

جناب حاج شیخ محمد باقر شیخ الاسلام - اعلی اللّه مقامه - که داستان 37 و 38 از ایشان نقل گردید فرمودند هنگامی که مرحوم حاج قوام الملك شیرازی مشغول ساختمان حسینیه بود ، سنگهای آن را به یک نفر سید حجار که در آن زمان استاد حجارهای شیراز بود ، کنترات داده بود و آن سید در این معامله دچار زیان سختی شد به طوری که مبلغ سیصد تومان مدیون گردید و البته این مبلغ در آن زمان زیاد بود ، خلاصه پریشان حال و بیچاره شد .

شب جمعه نماز جعفر طیار را می خواند و حضرت امیرالمؤ منین علیه السلام را برای گشایش کارش به درگاه الهی وسیله قرار می دهد و همچنین شب جمعه دوم تا شب جمعه سوم حضرت امیر علیه السلام به او می فرمایند فردا برو نزد حاج قوام که به او حواله کردیم . چون بیدار می شود متحیر می شود چگونه به حاج قوام حرف بزنم در حالی که نشانه ای ندارم شاید مرا تکذیب کند .

بالاخره در حسینیه می آید و گوشه ای با هم و غم می نشیند و ناگاه می بیند حاج قوام با فراشها و ملازمانش آمدند در حالی که آمدنش در چنان موقعی غیر منتظره بود . همینطور نزدیک می آید تا برابر سید حجار می رسد ، می گوید مرا به تو کاری است بیا منزل . وقتی که حاج قوام به منزلش برمی گردد سید می آید و ملازمان با کمال احترام او را نزد حاج قوام حاضر می کنند .

چون وارد می شود و سلام می کند حاج قوام بدون پرسش از حالش بلافاصله سه

ص: 108

کیسه که در هر یک یکصد اشرفی یک تومانی بود تقدیمش می کند و می گوید بدهی خودت را بپرداز و دیگر حرفی نمی زند .

از این داستان دانسته می شود که متمکنین سابق در کارهای خیر تا چه حد دارای صدق و اخلاص بودند تا اندازه ای که مورد عنایت و التفات بزرگان دین قرار می گرفتند و همراه خود می بردند و در این دوره اولاد ثروتمندان غالبا در فکر زیاد کردن ثروت خود هستند وتوفیق صرف کردن درامور خیریه نصیب آنها نیست . و ثانیا هرگاه مختصری از دارائی خود را صرف خیری کنند نوعا از صدق و اخلاص محرومند و به خیال مدح خلق و

ستایش دیگران ، کار خیری انجام می دهند و چون برای خدا خالص نیست نتیجه باقی هم برای آنها نخواهد داشت و بحث در اطراف ریا کردن در اعمال خیر که سبب بطلان عمل می شوددر رساله گناهان کبیره مفصلا ذکر شده خداوند ثروتمندان ما را موفق بدارد که از اندوخته خود نتیجه بگیرند واز آنچه جمع آوری کرده اند بهره های باقی ببرند :

شعر :

مال را کز بهر حق باشی حمول *** نعم مال صالح گفتش رسول

□ داستان شهر مزار شریف □

تقدیم به حضرت زهرا (س)

□□شهر مزار شریف در ولایت بلخ افغانستان قرار دارد و دارای بارگاهی باعظمت و باشکوه بوده و مورد توجه شیعیان افغانستان است

گرفتاران بسیاری از این بارگاه حاجت گرفته اند

مشهور است کبوتران با هر رنگی به این بارگاه بیایند به رنگ سفید درمی آیند

روی سنگ قبر نوشته شده است

هذا مزار شریف علی بن ابیطالب

اینجا مزار شریف علی ابن ابیطالب است

باوری غلط وجود دارد که پیکر مطهر امام علی(ع) اینجاست

این در حالی است که بی هیچ شك و شبهه ای مرقد مطهر آن حضرت در نجف اشرف است

قضیه واقعی مزار شریف که متاسفانه به گوش کمتر شیعه ای در ایران رسیده به این شرح است

سالیان پیش حاکم بلخ که سنی مذهب بود دچار زخمی در ناحیه پا گردید

مداواهای فراوان نمود

لیکن پایش بهبود نیافت

شبی حضرت علی(ع) را در خواب میبیند

حضرت به او امر میکند که روغن 2 لا برای خوب شدن پایش استفاده کند

حاکم تمام علما وزرا اطبای شهر را جمع کرده و میگوید برای من روغن2 لا بیاورید

اطبا و علما جواب میدهند ما در تمام عمر خود نام این روغن را نشنیده ایم و بعید است چنین روغنی وجود داشته باشد

حاکم جواب داد چون حضرت علی(ع) امر کرده پس این روغن باید در جایی از جهان وجود داشته باشد

دستور داد که هرکس روغن 2 لا را بیاورد پاداش بزرگی دریافت میکند

خبر شهر به شهر روستا به روستا چرخید

لیکن هیچ کس نتوانست روغن 2 لا را یافته و نزد حاکم بیاورد

در ولایت بلخ عالمی شیعه که غریب و گمنام بود به نزد حاکم آمد و گفت حاکم باید روغن زیتون استفاده کند

حاکم چنین کرد و به سرعت زخم کهنه پایش بهبود یافت

پرسید از کجا فهمیدی منظور حصرت علی (ع) از روغن 2 لا روغن زیتون است؟

آن عالم شیعه گفت از انجایی که خدا در آیه 35 سوره نور فرموده است

شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه و لا غربیه

درخت مبارك زیتون که نه شرقی است و نه غربی

چون 2 تا لا دارد (لا شرقیه و لاغربیه) پس منظور روغن زیتون بوده است

حاکم از این جواب شگفت زده شد

و گفت لیاقت تو بالاتر از پاداش نقدی است تو از امروز ندیم خاص ما هستی

عالم غریب شیعه حالا شده ندیم خاص و همه کاره دربار پادشاه شهر

مدتی گذشت

علما و وزیران که اهل سنت بودند به این مقام و جایگاه یك مرد شیعه حسادت کردند

به حاکم گفتند ما فهمیده ایم که این مرد شیعه زیارت عاشورا میخواند و به عمر و ابوبکر لعن میفرستد

حاکم در حضور علما و وزرا از عالم شیعه پرسید آیا این موضوع صحت دارد؟

عالم شیعه نیامد تقیه کند سیاه نمایی کند برای حفظ مقام و ثروت خود دروغ بگوید

لذا با شهامت پاسخ داد

من نه تنها عمر و ابوبکر را لعن میکنم بلکه به آنها توهین هم میکنم

جماعت از این پاسخ شگفت زده شدند

علما گفتند حکم این مرد اعدام است

حاکم گفت این مرد فاضل و حکیم است

حتما دلیلی دارد به راحتی پشت پا به این مقام و ثروت زده و خریدار مرگ خود شده است

از عالم شیعه پرسید چرا به عمر و ابوبکر که مورد احترام ما اهل سنت است لعن میکنی؟

عالم شیعه جوابی داد که آن مجلس تبدیل به مجلس روضه حضرت زهرا(س) شد و همه حاضرین گریه نمودند

آن عالم شیعه جواب داد

حاتم طایی مردی کافر بود ولی در نهایت سخاوت و بخشندگی

قبل از مرگ مردم را جمع کرد و گفت

آی کسانی که گرسنه بودید و حاتم طایی لقمه نانی در دهان شما گذاشت

آی کسانی که برهنه بودید و حاتم طایی لباسی به شما پوشانید

آی کسانی که لقمه نانی سر سفره حاتم طایی خوردید

الان وقت مرگ من شده و من از شما توقع هیچ پاداشی را ندارم

فقط دختری از من به یادگار مانده

جان شما و جان این دختر

اگر میخواهید محبت های مرا جبران کنید به این دختر محبت کنید

خلاصه حاتم طایی مردم را به خوش رفتاری با دخترش سفارش ها نمود

□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□□

آنگاه عالم شیعه گفت

روزی این دختر به نزد پیامبر(ص) آمد

پیامبر(ص) به احترام پدرش که سفارش کرده بود و مرد باسخاوت و بخشنده ای بود آن دختر را اطعام و اکرام کرد و هدایایی نیز به او بخشید

حالا مردم من حرفم این است

پیامبر(ص) که برای دین اسلام زحمات زیادی کشید و خون دلها خورد روز آخر فرمود من از شما توقع هیچ پاداش و قدر دانی ندارم

اگر میخواهید به من محبت کنید به دخترم فاطمه محبت کنید

جان شما و جان فاطمه

مبادا از گل نازک تر به او بگویید

هر کس فاطمه را بیازارد مرا آزرده خاطر کرده است

و خلاصه پیامبر(ص) در مورد خوش رفتاری با حضرت زهرا(س) سفارش ها نمود

لیکن چند روز از رحلت پیامبر(ص) نگذشته بود که این 2 نفر(عمر و ابوبکر) برخلاف سفارشات پیامبر(ص) نه تنها هیچ گونه خوش رفتاری و محبتی نسبت به دختر رسول خدا نداشتند بلکه ناجوانمردانه خانه اش را آتش زدند به صورتش سیلی زدند پهلویش را شکستند

هدیه که ندادند هیچ باغ فدک را نیز از تنها یادگار پیامبر(ص) به ناحق گرفتند

حالا شما قضاوت کنید

ما الان بایداز اینها تجلیل کنیم یا اینها را لعن نماییم!

داستانی شنیدنی از مرحوم آقای درچه ای از تأثیر کلام امیرالمؤمنین

قضیه ای دارد مرحوم آقای درچه ای، استاد آیة الله العظمی بروجردی، درباره صبر و تحمل در مباحثات علمی با اهل سنت، که شنیدنی است.

مرحوم آقای درچه ای یک هم حجره ای داشت در «نجف» که «سنی» بود. حدود هشت سال با هم در یک حجره بودند. بعد از ازدواج هم نزدیک بیست سال با هم هم مباحثه ای بودند. در طول این بیست و چند سال نه آقای درچه ای از او سؤال می کند که چرا تو سنی هستی، و نه او از ایشان می پرسد که چرا تو شیعه هستی.

روزی رفیق سنی آقای درچه ای می گوید: ما در این بیست و چند سال، یک بار از هم نپرسیدیم که مذهب تو حق است یا مذهب من. بیا دوستانه با هم مباحثه کنیم. فقط باید از محیط مدرسه دور بشویم تا طلبه ها، صدای

مباحثه ما را نشنوند. چون اگر بشنوند مرا از حوزه بیرون می کنند. این دو نفر، موقع غروب می رفتند «وادی السلام»، یک گوشه ای می نشستند و با هم بحث می کردند.

مرحوم درچه ای می گوید: روز اول من هر چه بلد بودم گفتم، دیدم اثری روی رفیق سنی ام نگذاشت، روز دوم، سوم، تا چهل روز، روزی دو ساعت، سه ساعت، با هم بحث کردیم، ولی ایشان فقط حرف خودش را تکرار می کرد و از من نمی پذیرفت.

روز چهلم عصبانی شدم، بلافاصله بعد از بحث با رفیق سنی ام، مستقیم رفتم حرم امیرالمؤمنین، به قدری هم عصبانی بودم که موقع ورود به حرم، یادم رفت «اذن دخول» بخوانم. رفتم کنار ضریح و به حضرت گفتم: یا امیرالمؤمنین! من هر چه بلد بودم در این چهل روز گفتم، اگر چیزی هست به من بگو، فردا به رفیق سنی ام بگویم و گر نه من بحث را ادامه نمی دهم. خیلی گریه کردم و تضرع کردم.

شب در عالم رؤیا دیدم که وارد حرم شدم، حضرت امیرالمؤمنین ایستاده بود، به ایشان عرض کردم آقا من هر چه بلد بودم گفتم شما بفرمائید من چه بگویم. حضرت فرمود: فردا رفتی به مباحثه، به رفقیت بگو، چرا قبر فاطمه زهرا مخفی است؟

آقای درچه ای می گوید: از خواب بیدار شدم و از این که حضرت را در خواب دیده ام خیلی خوشحال بودم ولی از این که این سؤال را باید بپرسم ناراحت بودم. من ده ها دلیل از آیات و روایات برای او خوانده ام اثری نکرده، حالا بروم بپرسم که قبر حضرت زهرا چرا مخفی است! بعد از مدتی با خودم گفتم: به من چه ارتباطی دارد، قطعاً کلام حضرت یک رمز و رموزی دارد. من می روم و فردا همین سؤال را از رفیق سنی ام می پرسم.

فردا که رفتیم برای بحث، من به رفیقم گفتم: تمام این چهل روز تو سؤال کردی، امروز می خواهم من یک سؤال از تو بکنم. از او پرسیدم: چرا قبر حضرت زهرا مخفی است؟

وقتی این سؤال را کردم، دیدم رفیقم سرش را انداخت پائین. مدتی گذشت حرفی نزد. گفتم: آقا من سؤال کردم، چرا جواب نمی دهی؟ سرش را که آورد بالا، دیدم اشک چشمش جاری شد، و گفت: آقای درچه ای! این سؤال، سؤال تو نبود، چهل روز حرف زدی در من اثر نکرد، ولی این یک سؤالت، قلب من را تسخیر کرد!

من هر چه فکر می کنم که چرا قبر حضرت زهرا مخفی است، می بینم چون خودش وصیت کرده است. از خودم می پرسم که چرا وصیت کرده؟ چون نمی خواست ابوبکر و عمر در تشیع جنازه اش حاضر شوند! چرا نمی

خواست آن دو نفر در تشیع جنازه اش شرکت کنند؟ چون در حقش ظلم کرده بودند. از خودم می پرسم که فاطمه با آن دو نفر بیعت کرده بود یا نه؟ و...

من هر سؤالی در ذهنم آمد، دیدم بلافاصله جوابش آماده است. لذا من شهادت می دهم که مذهب شیعه حق است، و تصریح می کنم به حقانیت شما.

آقای درچه ای می گوید: بعد از چهل روز بحث و گفتگو، این جمله که حضرت امیر(سلام الله علیه) یادم داده بود، رفیق سنی من را منقلب کرد.

شیخ مهدی امامی مازندرانی از علمای بزرگی است که از جمله شاگردانش:

، امام خمینی (ره)، سید محمد حجت کوه کمره ای، استاد شهید مرتضی مطهری، سید جلال الدین آشتیانی، شیخ ابو الحسن ایازی، شهید محراب اشرفی اصفهانی، سید عزالدین حسین زنجانی، و... بودند.

* مدرسه صدر تهران

خودش می گفت: چند ساعتی از آمدنم به مدرسه صدر تهران گذشت که مردی ناشناس مرا صدا کرد، بعد از معرفی، مرا با اصرار به بیرون برد استری با زین آماده داشت مرا سوار کرد و خودش افسار را گرفت و پیاده می رفتیم. بعد از صرف غذا در منزلش گفت: هفته پیش حضرت علی علیه السلام را در خواب دیدم که به من فرمود: یکی از طلاب فاضل ما به اینجا می آید که هدفش تحصیل و رسیدن به قرب حق است از شما می خواهم به ایشان رسیدگی کنید. آن مرد نیازهایم را برطرف می کرد بدون این که از او چیزی بخواهم.[۱۳]

و هزاران کرامت دیگر از امیرمومنان علی بن ابی طالب

علیه السلام دیده شده و شنیده شده است.

[13] https://www.hawzahnews.com/news/400662